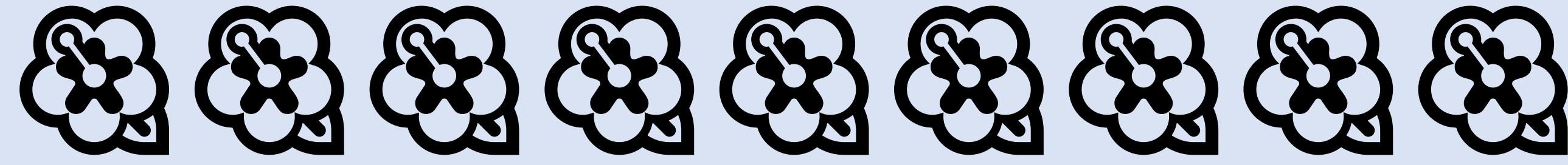


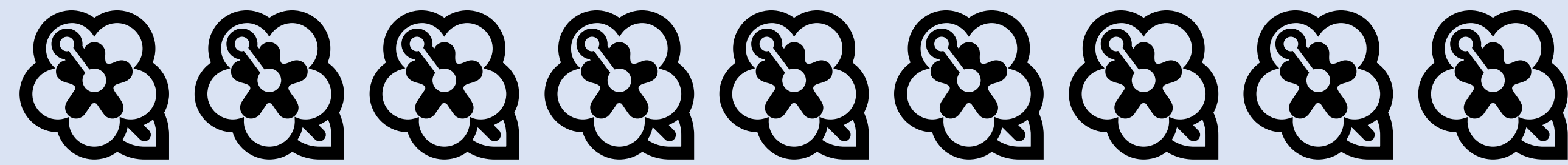
برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

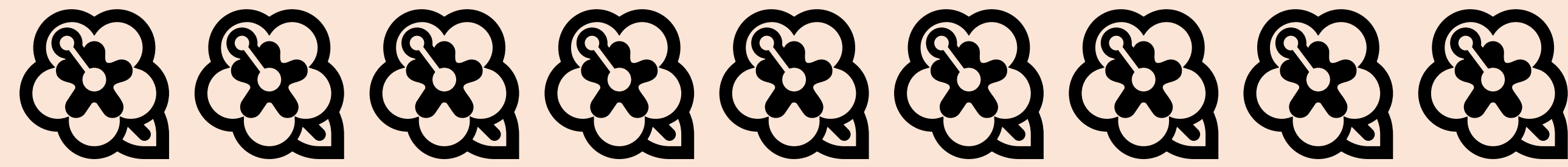
[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



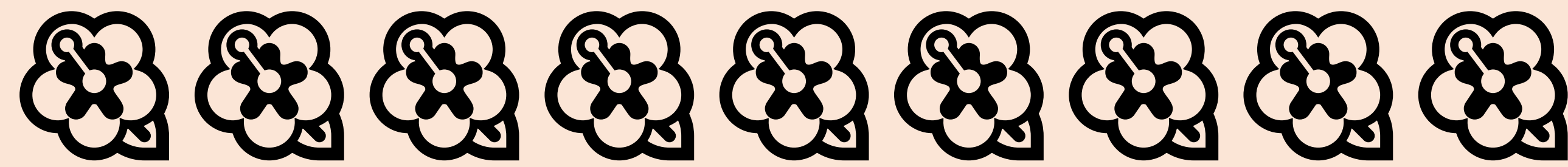
## پیغام عشق

قسمت هفتاد و پنج





خانم شکوه



با سلام،

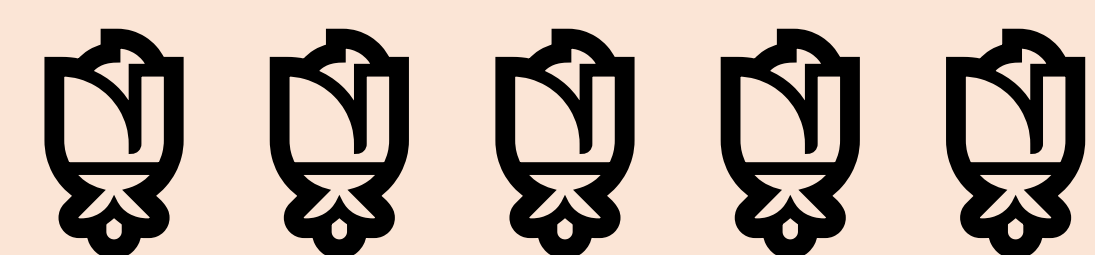
بسیاری از ما آموخته‌ایم که شکر کنیم، بابت همه‌ی نعمت‌هایی که بی دریغ از سوی زندگی به ما هدیه داده شده است. شکر بابت سلامتی، خانواده، سر پناه، خوراک، شغل، درآمد. با برنامه‌ی گنج حضور و آموزش‌های مولانا آموختیم که شکرگزاری فقط با کلام ممکن نیست، آموختیم که باید قانون جبران را رعایت کنیم. اگر سلامت هستیم، ورزش کنیم، غذای مناسب مصرف کنیم، به خانواده‌ی خود عشق بدهیم و به خواسته‌هایشان توجه کنیم، اگر شغلی داریم، بهترین خود را ارائه بدهیم، کار را درست انجام بدهیم،

اگر سر پناهی داریم، همه‌ی کوشش خود را بکنیم که آن را تمیز و مرتب، و زیبا و آباد نگهداریم، اگر مواد غذایی در اختیار داریم، خوشمزه ترین و سالم ترین خوراک ممکن را با آن تهیه کنیم و آنرا هدر ندهیم، همه‌ی اینها را آموخته‌ایم، اما غزل شماره‌ی ۴۵۵ مولانا، به ما می‌آموزد که هیچیک از این نعمت‌ها و همینطور شکرگزاری واقعی، بدون عشق حقیقی، ممکن نخواهند بود. یعنی تا "او" در زندگی ما حضور نداشته باشد، هیچ چیز سر جای خودش قرار نمی‌گیرد و همه‌ی این چیزهایی که برایشان شکر گزار هستیم، به چشم برهم زدنی از بین خواهند رفت. پس:

شکر برای عشق، که همه چیز عشق است و بی عشق، هر چیز دیگر عاریتی ست ...

عشق چیست؟ مست شدن به بوی زندگی، اختیار از کف دادن، بیگانه شدن با خویش، آسودگی خاطر، فراخی دل...  
عشق حقیقتی ست باور نکردنی، نیرویی نامرئی که گهگاه دزدیده در جانت می‌رود، و به چشم برهم زدنی همه چیز را سر و سامان می‌دهد.  
عشق تسلیم است، تسلیم محض، تسلیم بی کلام...  
عشق جاودانی است، بهار و خزان ندارد، متغیر نیست، همیشه بوده، هست و خواهد بود...  
عشق نیازمند انتظار نیست...  
عشق همان جان فارغ از اندیشه است، لوح پاک شده از نقش‌ها، سادگی، پاکی، نور، شکوه...

عشق جسارت است ...  
جسارت دیدن زخم ها، درد ها، الگو ها، باور ها و اعتراف به آنها، و هر  
لحظه نو شدن ...  
عاشق که بشوی خطا معنا ندارد، شکر می شوی و همه شیرینی ...  
عشق راز عجیبی است، رازی که با سکوت، فاش می شود!



خلاصه ی غزل شماره ۴۵۵

آن روح را که عشقِ حقیقی شعار نیست  
نابوده به، که بودنِ او غیر عار نیست

آن روح، که آرمانش، عشقِ حقیقی، یعنی عشقی مستقل از هم هویت  
شدگیها، نباشد، نبودنش بهتر از بودنش است، چرا که بودنش باعث  
سرافکندگی و خسارت است.



در عشق باش مست، که عشق است هر چه هست  
بی کار و بارِ عشق برِ دوست بار نیست

مست عشق باش، که هر چه هست از عشق است. و تا فکر و ذکر  
عشق نباشد، به درگاه "او" راه نخواهی یافت.

گویند: عشق چیست؟ بگو ترک اختیار  
هر کار و ز اختیار نرسد، اختیار نیست

می پرسند عشق چیست؟ پاسخ بده که عشق یعنی ترک اختیار به دست  
افکار و باورها، و الگوهای کهنه دادن،

چرا که کسی که از اختیار من ذهنی رهایی نیافته باشد، در اختیار و دسترس عشق و زندگی نخواهد بود. اختیار زندگی خود را نخواهد داشت! پس عاشق شو، و پادشاهی کن!

عاشق شه‌نشاهی ست دو عالم برو نثار  
هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست

عاشق شاهنشاهی است، که هم عالم مادی و هم عالم معنوی به او پیشکش می‌شود، و با اینحال این شاه توجهی به این نعمت‌ها ندارد. چرا که او نعمت دهنده را ارج می‌گذارد، نه نعمت را.

وقتی عاشق می‌شوی دیگر توقع تایید و تشکر و هدیه از دیگران نداری،  
چرا که می‌دانی مشتری تو، "او"ست، پس چشمت به دست دیگران  
خیره نمی‌ماند. هر وقت دیدی که منتظر تشکر هستی به یاد بیاور که  
"او"، هر دو جهان را برای خاطر دل عاشق تو آفریده است، چه چیز با آن  
برابری می‌کند؟

برای یک دل موجود گشت هر دو جهان  
شنو تو نکته لولاک از لب قاری  
مولانا، غزل شماره ۳۱۰۴

و ناگهان چنان آرامشی سراپای وجودت را در بر می‌گیرد، که گویی،  
کاسه‌ی سرت جام است و دست زندگی از شراب آنرا پر کرده است.  
آنوقت مثل حسین آقا از زاهدان فریاد می‌زنی:

"آقای شهبازی، مست عشق خدایی‌ام به خدا"

و آنگاه آن احترام و تایید و قدر دانی و هدیه‌های اطرافیان هم بدون اینکه  
توقعی داشته باشی به طور طبیعی نثار تو می‌شوند، اما تو به آنها دل  
نمی‌بندی.

عشق است و عاشق است که باقیست تا ابد  
دل بر جزین منه که به جز مستعار نیست

تنها عشق و عاشق تا ابد جاودانه هستند، پس جز بر عشق و بر عاشقی،  
به چیزی دل نبند، که هر چه غیر عشق، عاریتی و ناپایدار است.

تا کی کنار گیری معشوق مُرده را  
جان را کنار گیر که او را کنار نیست

تا کی معشوق مرده، را در بر می گیری؟ تا کی می خواهی از هم هویت  
شدگیهایت عقل، قدرت، هدایت و امنیت بگیری؟ خوب می دانی که آنها  
به تو زندگی نمی دهند، چون فانی و محدود هستند. پس جان را، زندگی  
را، اصل خودت را، در آغوش بگیر، خرد، آرامش، امنیت را در خود جستجو  
کن، از زندگی "طلب" کن، که آغوش امن "او" را نهایت و محدودیتی  
نیست.

آن کز بهار زاد، بمیرد گه خزان  
گلزارِ عشق را مدد از نوبهار نیست

هر چیزی که مثل گل، زمانی آغاز به شکفتن کند، زمانی هم، رو به زوال و نیستی خواهد رفت، اما در گلزار عشق، بهار و خزان، آغاز و پایان، وجود ندارد. عشق بوده، هست و خواهد بود.

آن گل که از بهار بُود، خار یارِ اوست  
وان می که از عصیر بُود، بی خمار نیست

گل خوشبختی که به مدد هم هویت شدگی‌ها شکفته می‌شود، خار درد را نیز با خود به همراه دارد، و شراب سرمست کننده‌ای که از عصاره‌ی انگور هم هویت شدگی‌ها بدست آمده باشد، در پی‌اش، خماری و بدمستی خواهد آمد. خوشی‌های حاصل از هم هویت شدگی‌ها آغاز و پایان دارند و به درد و غم، حسرت و پشیمانی ختم می‌شوند.

نظاره گو مباش درین راه و منتظر  
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

پس چشم به راه اتفاقات و هم هویت شدگی‌ها نباش تا به تو خوشبختی  
بدهند، که انتظار از مرگ بدتر است.

عشق مجازی همیشه تو را در انتظار نگه می‌دارد. خوشبختی حاصل از هم هویت شدگی‌ها، همیشه وابسته به موجود بودن شرایط و مفقود شدن موانع است. مولانا توصیه می‌کند که برای خوشبختی که محدود، و زودگذر است و بی شک به درد و غم هم ختم می‌شود، انتظار نکش. هیچ چیز ارزش انتظار کشیدن را ندارد. و اصلاً چرا باید انتظار بکشی؟ وقتی، در همین لحظه، عشق و خوشبختی حقیقی و نامحدود و بی درد، در دسترس تو است؟



بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی  
این نکته گوش کن، اگر ت گوشوار نیست

پس اگر در جستجوی عشق حقیقی هستی، اگر عاشق قلبی نیستی، این لحظه‌ی نقد را به نسیه‌ی هم هویت شدگی‌ها نده. این نصیحت من را آویزه‌ی گوشت کن، البته اگر حلقه‌ی غلامی هم هویت شدگی‌ها، باور‌ها، و الگوهای کهنه به گوشت نیست! مولانا به نکته‌ی خیلی مهمی اشاره می‌کند، می‌گوید بجای اینکه این لحظه را در انتظار رخ دادن اتفاقی که فکر می‌کنی برایت خوشبختی می‌آورد، با بی‌تابی و تشویش بگذرانی، آن را با آرامش و عشق سپری کن.

بر اسب تن ملرز، سبک تر پیاده شو  
پرّش دهد خدای که بر تن سوار نیست

آنقدر نگران از دست دادن و بدست آوردن هم هویت شدگیها نباش، از  
آنها دل بکن. می بینی که تا از پشت مرکب هم هویت شدگی که فکر  
می کنی تو را به مقصد خوشبختی می رساند پیاده می شوی، گویی خداوند  
دو بال به تو می دهد و تو پرواز می کنی، و به چشم برهم زدنی به  
خوشبختی می رسی.

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام  
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست

فکر و اندیشه‌های من دار را رها کن و دلت را بطور کامل از آنها پاک و ساده کن، مثل روی آینه که هیچ نقش و نگاری بر روی آن نیست. مولانا می‌گوید با مرتب فکر کردن و تدبیر کردن برای رسیدن به خوشبختی، گویی آینه‌ی دل ما که باید صاف و بدون نقش باشد، رنگی شده است. می‌گوید باید این رنگ را از آینه‌ی دلت بطور کامل پاک کنی.

چون ساده شد ز نقش، همه نقش‌ها دروست  
آن ساده‌رو ز روی کسی شرمسار نیست

و وقتی آینه‌ی دلت از نقش و رنگ افکار پاک شد، نقش حقیقت در آن  
منعکس می‌شود. چرا که آینه‌ی صاف از نشان دادن حقیقت، شرمگین  
نمی‌شود.

از عیب ساده خواهی خود را؟ درو نگر  
او را ز راست‌گویی شرم و حذار نیست

اگر می‌خواهی عیب‌های خود را بشناسی و خود را از عیب بری کنی، اگر می‌خواهی انسان کاملی بشوی، در این آینه نگاه کن، چون این آینه، بدون رو درباستی عیب‌های تو را به تو نشان خواهد داد. وقتی مرتب فکر می‌کنیم، ذهن، شلوغ و پر سر و صدا می‌شود و ما پیغام زندگی را که با وجود آوردن اتفاقات می‌خواهد اشتباه ما را به ما نشان دهد، نمی‌شنویم. این پیغام می‌تواند به هر طریقی به ما برسد، از طریق یک اتفاق بد، یا از طریق انتقاد.

ذهن هم هویت شده، با انتقاد، احساس خطر و نابودی می‌کند.

بجای اینکه به انتقاد گوش بدهد و بررسی کند که آیا برآستی آن عیب در او هست یا نه، بلافاصله واکنش نشان می‌دهد و به بحث و جدل می‌پردازد. یا خود را می‌بازد، و عقب‌نشینی می‌کند و از پیش رفتن منصرف می‌شود. چرا؟ چون حقیقت را نمی‌بیند. دو حالت دارد، یا فرد انتقاد کننده واقعا درست می‌گوید، که در اینصورت نیازی به بحث و جدل نیست، و یا اشتباه می‌کند و از روی خصومت عیب جویی می‌کند که در این حالت هم اگر حقیقت بر ما روشن باشد، جای نگرانی نیست. مولانا می‌گوید اگر می‌خواهی حقیقت بر تو روشن شود، ذهنت را خاموش کن. آینه‌ی دلت را تمیز کن و در آن بنگر. آنگاه عیبهایت را می‌بینی و در رفع آنها می‌کوشی.

به قول حافظ: -غزل ۳۷۸-  
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او  
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

همینطور وقتی اتفاقی می افتد که خوشایند ما نیست، باید تنها از آن درس بگیریم و بگذریم. نه اینکه در اتفاق گیر کنیم، خود و دیگران را ملامت کنیم، و یا این اتفاق باعث شود خودمان را ببازیم و اعتماد به نفس خود را از دست بدهیم. وقتی اتفاقی می افتد که در ما ترس، خشم و پشیمانی یا حسرت ایجاد می کند، چند نفس عمیق بکشیم،

خودمان را جمع و جور کنیم، با خودمان و دیگران مهربان باشیم، به خودمان و دیگران اجازه‌ی خطا کردن بدهیم و به لحظه‌ی بکر و نقد و پر برکت بعدی قدم بگذاریم. گاهی اتفاقات ما را در خود به تله می‌اندازند، مثلاً وقتی در رانندگی اشتباه می‌کنیم که منجر به تصادف و خسارت می‌شود، باید این درس آقای شهبازی را به خاطر بیاوریم که: "در هر وضعیتی که هستید، از رضایت و شکر شروع کنید!". و اگر اینکار را بکنیم، اگر آینده‌ی دلمان را صاف کنیم و نترسیم که در آن نگاه کنیم و عیب‌های مان را ببینیم، کم کم عیب‌ها نا پدید می‌شوند. الگوهای کهنه دست از سر ما بر می‌دارند و ما هر لحظه نو می‌شویم.



چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت  
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست!

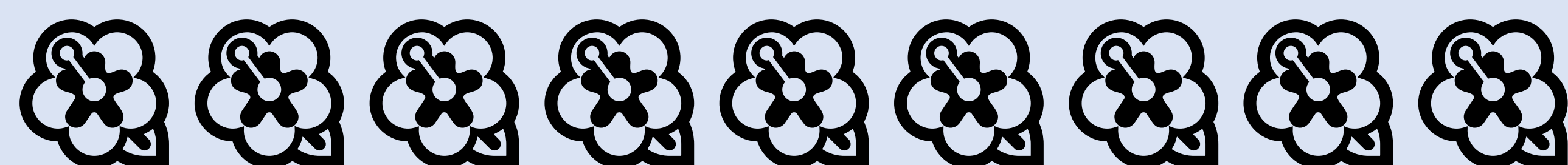
وقتی روی آهن که سخت و زمخت است، با ساییدن زنگار اینچنین صاف  
و شفاف می‌شود، و هنر و توانایی نشان دادن نقش‌ها را پیدا می‌کند،  
تصور کن روی دل آدمی که از جنس لطیف است، وقتی از غبار هم هویت  
شدگی‌ها پاک شود، چه اندازه صاف می‌شود و انسان چه چیزها که در آن  
نمی‌بیند!

گوییم چه یابد او؟ نه، نگوییم خمش به است  
تا دلستان نگوید کاو رازدار نیست

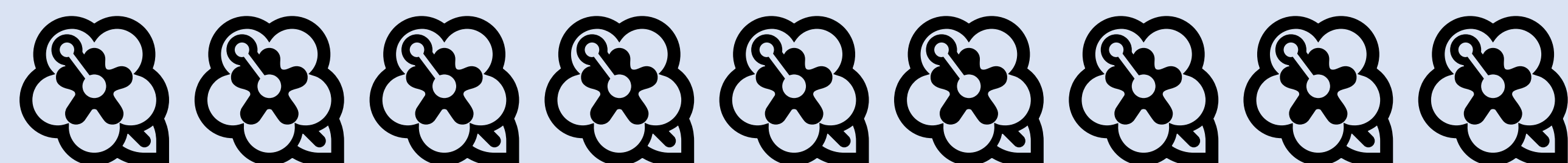
بگویم انسان در آینه‌ی دل پاکش چه خواهد یافت؟ نه، نگویم و خاموش باشم بهتر است، تا معشوق، تا "او"، نگوید که راز دار نیستم. آنچه در آینه‌ی دل صاف و بی غبار خواهیم یافت، رازی است که با سکوت بر ما فاش خواهد شد. هر کس باید این راز را خودش با گوش عدم، در سکوت ذهن، بشنود و با چشم عدم، با چشم غیر مسلح به هم هویت شدگی‌ها، هنر نمایی و نقش آفرینی "او" را در زندگی‌اش به تماشا بنشیند.

با احترام،

پاشکوه



آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۳۱ غزل ۲۸۸۶ مولانا

اندک اندک به جنون راه ببری از دم من  
برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی

سرانجام ما در اثر وفا و صبر و اعتماد به زندگی، نسبت به عقل من ذهنی نادان می شویم و وسوسه های او برای ما کمرنگ خواهد شد. این کار در نظر من های ذهنی دیوانگی است، چرا که خلاف جهت تلاش جمع برای به دست آوردن همانیدگی های هر چه بیشتر است، اما شیر خدا بی باکانه با زندگی در جهت انداختن همانیدگی ها همکاری می کند، فارغ از اینکه من های ذهنی دیوانه اش خطاب کنند.

کهنه و پیر شدی، زین خرد پیر گریز  
تا بهار تو نماید گل و گلزارِ نوی

مولانا می گوید این روشِ زندگی که بشر در پیش گرفته است حاصل  
هزاران سال اندیشیدن و عمل کردن با مرکزِ همانیده است که سال ها  
بشر را در جهنمِ افسانه سازیِ منِ ذهنی معذب کرده است. باورها و  
روش های تکراری و پوسیده ای که نتوانسته است او را به راهی روشن و  
شادی و آفرینندگی برساند. فرسنگ ها او را از مقصودِ اصلی خَلقش که  
همان وحدتِ با خداست، دور انداخته است.

پس از آگاهی باید چهار اسبه از این فرهنگ ناکارآمد من ذهنی گریخت و اجازه داد تا بهارِ زندگی این دل‌های خزان زده را شکوفا کند و خرد و قدرتش را برای هدایت و حسّ شادی و امنیت، فرهنگ‌مان کند.

–غزل ۲۵۶۲ مولانا–

یکی فرهنگ دیگر نو، برآر ای اصل دانایی  
بین تو چاره‌ای از نو، که الْحَقّ سخت بینایی

–غزل ۲۸۸۶ مولانا–

به خیالی به من آیی، به خیالی بروی  
این چه رسوایی و ننگ است؟ زهی بند قوی

این فکرهای دم به دم ما بندی قوی است که پر و بال عشق را در ما بسته است. آخر این چه رسوایی است که ما به خیال‌ها بسته شده‌ایم و حتی انگیزه‌ی خداجویی و رو به سوی خدا کردن ما هم ذهنی است، و برای طلب کردن چیزهای گذراست. آخر ننگی از این بالاتر که ما از خدا غیر از یکی شدن با او را بخواهیم؟ به خیال چیز آفلی، رو به سوی خدا می‌کنیم، مراد که حاصل شد خدا را فراموش می‌کنیم.

بالا و پایین شدن همانیدگی ها، شده است انگیزه‌ی خداجویی ما، یکی به  
خطر می‌افتد به خیال دفع خطر خدا خدا می‌کنیم، دوباره کشش ما به  
سوی یک چیز گذرا، خدا را از یادمان می‌برد.

–غزل ۱۰۹۰ مولانا–

صنما این چه گمانست؟ فرو دست و حقیر  
تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر

–غزل ۲۸۸۶ مولانا–

به ترازوی زر ار راه دهندت، غلطست  
به جوی زر بنه ارزی، چو همان حب جوی



ما در آخرین جای مُتزلزلی که ذهن انسان است و جایگاه فعلی ماست بسیار به حضور و زندگی نزدیک هستیم و تمام شرایط و امکانات مُحیّا است و زرگر و کیمیاگر زندگی آماده است تا ما را به زرِ خالص یعنی به خودش تبدیل کند. حالا اگر ما می‌خواهیم ارزش خود را به همین جوی من ذهنی کاهش دهیم شاید دیگر فرصت زنده شدن به زندگی را به دست نیاوریم.

نا سپاسی و نا شکری و وقت تلف کردن ما ممکن است که این فرصت را برای همیشه از ما دور کند و معلوم نیست که آیا زندگی فرصتی دوباره برای وحدت با خود را می‌دهد یا نه، پس باید با تمام وجود عمر را غنیمت بشماریم و از همین لحظه دست بکار شویم.

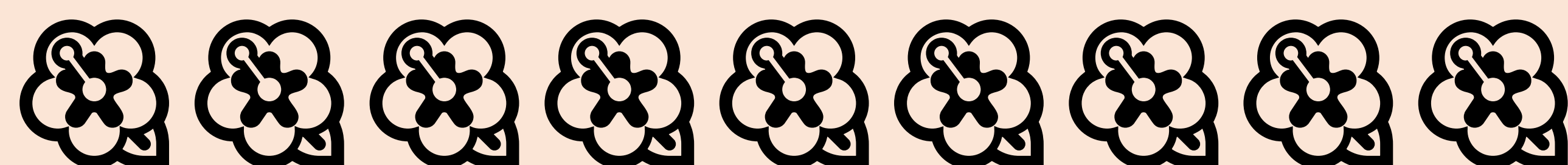
—غزل ۱۴۲۹ مولانا—

هزاران قرن می‌باید که این دولت به پیش آید  
کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم

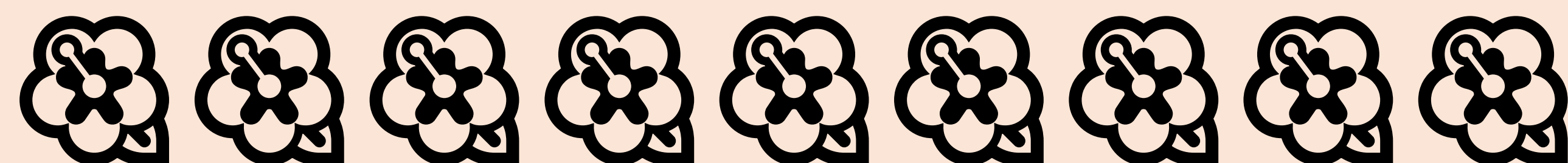
خداوند ما را لایق زنده شدن به خود دانسته است اما این تبدیل را بر  
عهده‌ی خواست و اراده خودمان گذاشته است. زهی نا سپاسی و  
نا شکری که فرصت تبدیل شدن به زر او را از دست بدهیم.

ارادتمند شما و دوستان

حسام مازندران



خانم میترا از ارواین



مهم ترین سوال‌ها از خودمان

با سلام و با سپاسی بی نهایت، دریافتی که از برنامه ۸۲۸ داشتیم

اینها سوال‌هایست که بارها بعد از شنیدن برنامه و خواندن غزل ۱۷۰ و ۱

داستان مسجد ضرار مثنوی از خودم کردم:

آیا واقعا می‌خواهم بدون درد زندگی کنم؟

آیا واقعا می‌خواهم خدا به من رحم کند؟

آیا می‌فهمم که همه کارهایم دارد به وجودم، به زندگی‌م ضرر می‌زند؟

چرا به خودم دروغ می‌گویم؟

چرا با خودم روراست نیستم؟

تا کی می‌خواهم این مطالب را فقط با ذهن بفهمم و هنوز درد هوشیارانه بکشم؟

حتما حرف‌های مولانا را درست عمل نمی‌کنم؟ با خودم و مولانا و زندگی روراست نیستیم؟

آخر اگر روراست بودم که دیگر دردی نمی‌کشیدم؟

این حرف‌های زیبا را گوش دادن و لذت لحظه‌ای بردن هیچ دردی را شفا نمی‌دهد، اگر بعد از برنامه گنج حضور دوباره مشغول قضاوت شوم، دروغ بگویم، مقاومت کنم، صبر نداشته باشم، از همه مهم‌تر تسلیم نباشم، معلوم است که دوباره قضا و قدر خدا چیزهایی را بوجود می‌آورد، که با درد هوشیارانه اشکال‌هایم یا هم‌هویت‌شدگی‌های کهنه‌ام را بفهمم.

وقتی دست از قضاوت بر نمی داریم چطور انتظار داریم زندگی در ما زنده شود؟ نمی شود...، اگر صد سال دیگر هم، به برنامه گنج حضور گوش بدهیم و جدی و واقعی پیام عشق مولانا را عمل نکنیم، تغییری اساسی حاصل نمی شود و به خدا زنده نمی شویم.

شاه گریمی برسید از شکار  
شد سوی آن خانه ز گرد سفر  
در بزد از تشنگی و آب خواست  
آمد از آن خانه یتیمی به در

گفت که هست آب، ولی کوزه نیست  
آب یتیمان بُود از چشمِ تر  
غزل ۱۱۷۰

در کشاکش این حرف‌ها بودم که دیدم که دارم اشک می‌ریزم، و استاد شهبازی بزرگوار را مثل یک پزشک دلسوزی دیدم که در هر برنامه به ما داروهایی را با امضا مولانا، و مهر خدا در پایین یک غزل نسخه، تجویز می‌کند، که درمان ما با انجام دادن آن نسخه صددرصد امکان پذیر است. اما ما مثل یک عده بیمار، داروها را با علاقه می‌گیریم ولی می‌گذاریم در یک کمدِ ذهنی، و درش را محکم می‌بندیم.

جلسه بعدی دیدارمان با دکترمان، ایشان را متعجب می‌کنیم که هنوز داریم درد می‌کشیم ولی روراست بهشون نمی‌گوییم که دقیقاً داروها را مصرف نکرده‌ایم، و تازه «ناپرهیزی» هم کرده‌ایم و غذاهایی هم که برایمان خوب نبوده را هم خورده‌ایم مثل بی‌صبری، ناشکری، حسادت، خشم، غصه و ترس...

سالک این راه باید با تمام وجودش، لباس حضور را با افتخار بپوشد و به این لباس گرانقدر وفادار باشد و به این لباس خیانت نکند.



غزل رها کن از این پس صلاح دین را گو  
از آنکه خلعت نو را، غزل رفوست بدست  
غزل شماره ۴۸۴

اگر به خودمان می‌گوییم، سالک و خواهان به حضور رسیدن، ولی با همان  
لباس، دروغ می‌گوییم، با همان لباس قضاوت می‌کنیم، یا غیبت می‌کنیم،  
چطور انتظار داریم که شادی بی سبب را با تمام وجودمان حس کنیم، یا  
شیرینی اصیل زندگی را هر لحظه بچشیم. نه اینکه یک لحظه شیرینی را  
بچشیم و لحظه بعد دوباره درد هشیاران، و تا لحظه مرگ جسمانی این  
کار را ادامه دهیم....

زندگی یا خدایی که عاشق ماست هدفش این است، که ما لایق و برازنده لباس حضور باشیم که آن تنها وقتی اتفاق می افتد، که «کس» یا «منی» نباشد، که بخواهد هیچ لباسی بپوشد. زندگی خودش باشد، و زندگی خودش زندگی کند و زندگی خودش زندگی بدهد تا بی نهایت و ابدیت.

من نمی گویم مرا هدیه دهید

بلکه گفتم لایق هدیه شوید

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

درد من نشانه مقاومت من است که نمی خواهم از این میدان و صحنه

بازی کنار بروم تا فقط او در این میدان، تنها بازیگر باشد. درد من

همیشه از می دانم های من نشأت می گیرد.

رَحْمِ كُنْ اَر زَخْمِ شَوْمِ سَرِ بَه سَرِ  
مَرَهْمِ صَبْرَمِ دَهْ وَ رَنْجَمِ بَبِرِ  
مولانا غزل ۱۱۷۰

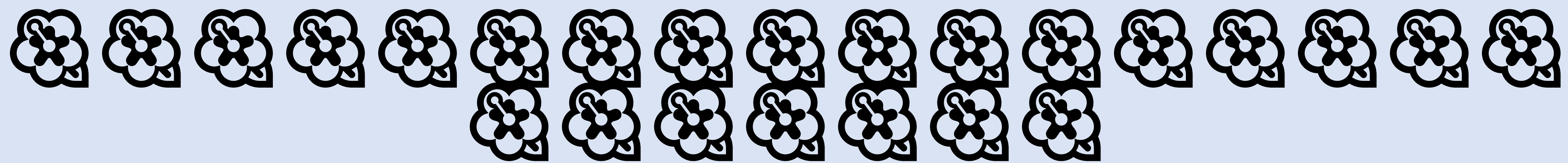
خدایا حالا که به سرای من آمدی و در خانه دلَم را کوبیدی، شنیدم صدای کوباندن این در را، و باز کردم که تو صاحب خانه، داخل این خانه دل شوی. شاید هنوز وارد دلَم نشوی چون فضای پاک و طاهر هنوز مهیا نیست ولی همینکه به در خانه ام آمدی و در دل را کوبیدی، و دم گرمت را با دم عاشقان راحت، حس کردم، آنچنان ذوق و شادی و شغفی همه وجودم را در بر گرفته که قابل توصیف نیست.

و تسلیمم به اینکه ناتوانم و عاجزم که خودم را نجات دهم، و تنها نجات  
دهنده من تو هستی، حس تسلیم آرامش دلم شده، و آنقدر تسلیم  
می شوم، تا دلم را با نور حضورت پر کنی ای یکتای بی همتا، و ای  
یکتاترین و بهترین صاحب خانه دلم...

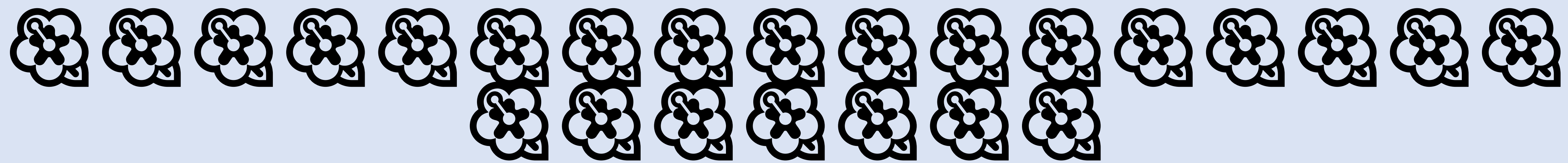
گفت: کریمی سوی بر ما بر گذشت  
کرد درین خانه به رحمت نظر  
مولانا غزل ۱۱۷۰


-با احترام و تشکر-

-میترا از ارواین-



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)